

نکاتی درباره نهضت حسینی*

آية الله محمد فاضل استرآبادی**

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم.
السلام على الحسين و على بنى الحسين و على اصحاب الحسين.
با عرض تسلیت به مناسبت عاشورای حسینی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات.

الاصلاح في امّة جدی. (۱) همه چیز در آن بود، منتها به قدری وسیع است که هر کسی گوشه‌ای از آن را نگاه می‌کند، دچار انحصارگرایی می‌شود - که این اشتباه بزرگی است.

شروع سلطنت یزید

عظمت عاشورا به بزرگی خدا است؛ چون برای خدا و در راه خدا بود. این حادثه هم وسیع است، هم عمیق است؛ هم سطح دارد، هم عمق. اجمالاً همه چیز در آن بود: امر به معروف، تعلیم، عبادت، نماز، شهادت طلبی، عدالت خواهی، تشکیل حکومت اسلامی، رواج قرآن، اصلاح طلبی قرآنی؛ «إِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ

در نیمهٔ رجب سال ۶۰ هجری قمری معاویه در شام هلاک شد. آن موقع یزید بیرون از شام بود؛ او را به شام آوردند. در تاریخ آمده است: «لَمْ يَكُنْ لَهُ هَمٌّ إِلَّا فِي مَنْ لَمْ يَرْغَبْ بِيَعْتِهِ.» (۲) کل ممالک اسلامی با او بیعت کرده بودند، بجز سه، چهار نفر که از او ناراضی بودند: عبدالله بن زبیر بود، عبدالله عمر و امام حسین عليه السلام. البته

** سخنرانی فوق در روز عاشورای حسینی سال ۱۴۲۵ در حوزه علمیه فیضیه مازندران ایراد گردیده است.

*** مؤسس و سرپرست حوزه علمیه فیضیه مازندران.

که شب قبل از آن دیده بود، متوجه شد که معاویه مرده است. عبدالله بن زبیر مدعی خلافت بود، امام حسین علیه السلام هم مدعی خلافت، اما آن به باطل و این به حق. او چند بار به فرماندار گفت: برای بیعت می‌آیم و نیامد، اما امام حسین علیه السلام یک بار هم نگفت می‌آیم و نیامد. عبدالله بن زبیر در پاسخ به دعوت حاکم مدینه گفت: می‌آیم، ولی آن شب به دربار نرفت. اما امام حسین علیه السلام گفت می‌آیم، ولی تأخیر کرد؛ چون به منزل رفت و با خود همراه آورد؛ تدبیر امنیتی اندیشید. مروان به فرماندار گفت: حسین نیامد، ممکن است نیاید. گفت: نه حسین کسی نیست که بگوید می‌آیم و نیاید! امام این است، باید به او افتخار کرد. امام حسین علیه السلام آمد. از او بیعت خواستند، گفت: شما بیعت این‌جوری را نمی‌خواهید، لابد می‌خواهید از آن برای تبلیغات سیاسی استفاده کنید. گفتند: بله. گفت: پس باشد برای بعد. نگفت: فردا بیعت می‌کنم، گفت: بینم فردا نظر ما و شما چه می‌شود. مروان گفت: نگذار برود! ولید گفت: بگذار برود. این یکی از کارهای خوب ولید

فرد چهارمی را هم گفته‌اند که خیلی قابل قبول نیست. در آن موقع، ۳۱ یا ۳۲ سال بیشتر نداشت. به همه استانداران کشورهای عراق، شام، یمن، مصر و همه شهرهای اسلامی نامه نوشت که پدرم مُرد و من به خلافت رسیدم؛ برای من از مردم بیعت بگیرید. اما بیعت‌نامه‌ای که برای مدینه نوشت، استثنایی بود. متن نامه برای همه تکراری بود، ولی برای والی مدینه یک نکته اضافی داشت: روی یک تکه کاغذ - به تعبیر ما مثلاً، کاغذ سیگار - به تعبیر طبری، «اُذُن فَا» (یعنی گوش موش) به اندازه گوش موش به فرماندار مدینه نوشت که از این سه نفر، یا بیعت بگیر، یا سر بگیر! چرا این نامه را در تکه کاغذ نوشت، بدون نشان و مهر رسمی؟ چون از عثمان یاد گرفته بود که اگر گم شد و دست کسی افتاد، بگوید: که می‌گوید من نوشتم؟ چه نشانه‌ای وجود دارد؟ این کار را کرد تا بتواند خودش را تبرئه کند.

شب هنگام خبر به مدینه رسید. امام حسین علیه السلام و عبدالله بن زبیر در مسجد بودند. امام حسین علیه السلام با توجه به خوابی

نشوند، مانع خروج ما نگردند. حضرت سکینه می‌گوید: آن شب غمگین‌ترین شب مدینه برای ما بود. در تاریخ مدینه نقل است: مدینه که جنگ‌های اوس و خزرج داشت، بدر و احد داشت، اما این شب از همهٔ آن شب‌ها برایشان غمگین‌تر بود. چون آن‌ها موضوع را فهمیده بودند؛ ترسان و گریان امام علیه السلام را همراهی می‌کردند. جالب توجه اینکه امام حسین علیه السلام این آیه را می‌خواند: «فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ». (قصص: ۲۱) این کار چند پیام دارد:

اول، اینکه می‌گویند: امام حسین علیه السلام فقط برای تشکیل دولت و حکومت قیام کرد، این با ترس و نگرانی سازگار نیست. دوم اینکه آیه‌ای که حضرت خواند دربارهٔ حرکت شبانهٔ حضرت موسی علیه السلام از مصر از ترس فرعون است که از آنجا فرار کرد. این می‌رساند که خروج امام حسین علیه السلام خروج خدایی بود؛ خروج پیامبرانه که ابتدایش با حضرت موسی علیه السلام بود و ادامه‌اش با پیغمبر صلی الله علیه و آله و خروج شبانه‌اش از مکه و در نهایت، خروج امام حسین علیه السلام. جالب اینکه پانزدهم رجب

بود؛ مثل اینکه شیر پاک‌ی خورده بود. مادر نجیبی داشت. آن شب بیعت صورت نگرفت.

اما عبدالله بن زبیر درگیر شد و از مجلس بیرون رفت. شب بعد دوباره امام حسین علیه السلام مهلت گرفت، آن شب از مدینه خارج شد. سه بار امام حسین علیه السلام در دوران زندگی، پس از مرگ معاویه مهلت گرفت: دو بار در مدینه، یک بار در کربلا. در بار دوم، پس از ماجرای زبیر، مأموران دولتی سراغ او آمدند، گفتند: چه شد؟ فرمود: امشب هم به تأخیر بیندازید، صبر کنید. نگفتم: بیعت می‌کنم، نگفتم: فردا می‌آیم بیعت می‌کنم، گفت: تا فردا ببینیم چه می‌شود.

هجرت شبانه از مدینه

امام علیه السلام شب هنگام از مدینه بیرون آمد. اما عبدالله بن زبیر دوبار گفت: می‌آیم و نرفتم. همراهان امام حسین علیه السلام در حرکتش ۲۱ مرد با زن و بچه و دیگر همراهان بودند. در آن نیمه شب، اگر کسی می‌خواست گریه کند، می‌گفت: آرم! مردم نفهمند، نیروهای دولتی متوجه

تمام این مدت بیکار نبود؛ همان‌گونه که پیغمبر ﷺ در مکه از ورود میهمانان استفاده می‌کرد و نبوت و رسالت خود را به مردم اعلام می‌کرد، امام حسین ﷺ هم برای حجّاجی که به مکه می‌آمدند، تبلیغ می‌کرد و واقعیت خودش، ظلم یزید، بی‌کفایتی و بی‌صلاحیتی او، رواج فساد و ظلم و وظیفه آن‌ها را بیان می‌نمود؛ گاهی با زبان تشویق می‌کرد، گاهی هم با سفارش، دعوت می‌کرد، نامه می‌نوشت. در این مدت، کار حضرت همین بود.

هنگام خروج از مدینه هر کس از خانواده‌اش خروج او را می‌دانست، جلوی حضرت را گرفت؛ از جمله محمد بن حنفیه؛ برادر پدری او. او را نصیحت کرد، گریه کرد، به دست و پایش افتاد و گفت: کجا می‌روی؟ خطرناک است! با دشمن مسلح و مجهز سر و کار داری! فرمود: بیعت می‌خواهند، نمی‌توانم بیعت کنم. گفت: برو یمن - در حالی که امام ﷺ می‌دانست که احتمال پشتیبانی او از طرف اهالی یمن میسر نیست چون سابقه عدم حمایت اهالی یمن از والی منصوب امیرالمؤمنین ﷺ در زمان آن امام وجود

معاویه هلاک شد، خیر مرگش بیست و پنجم به مدینه رسید و بر حسب نقل، امام حسین ﷺ ۲۷ رجب از مدینه بیرون آمد و به سمت مکه حرکت کرد و این آیه را می‌خواند. سوم شعبان وارد مکه شد؛ روز تولّد خودش. قیام امام حسین ﷺ تولّد مجدد دین جدّش بود. پیامبر فرمود: «حسینٌ منّی و انا من حسین»^(۳) روز سوم شعبان روز مبعث دیگری برای دین پیغمبر است.

دومین آیه‌ای که حضرت امام حسین ﷺ خواند، آیه مربوط به ورود حضرت موسی ﷺ به شهر مدین بود: «رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرِ فَقِیْرٍ» (قصص: ۲۴) این نشان می‌دهد که حرکت او حرکت پیامبرانه است، ادامه راه انبیاست، به فرمان خداست. وقتی وارد مکه شد، مردم خوشحال شدند؛ همان مردم بی‌عرضه، ناتوان و ترسو. در بدو ورود به استقبال او رفتند. این به ابن زبیر خیلی برخورد که بر خلاف امام حسین ﷺ، کسی به او توجه نمی‌کرد. در تاریخ آمده است که امام ﷺ تا هشتم ذی حجّه، قریب چهار ماه در مکه بود و در

مُحرم شدند؛ در زیر احرامشان شمشیر بسته بودند. هدفشان این بود که امام حسین (علیه السلام) را برابند؛ سعیشان این بود که او را زنده بگیرند. شیوهٔ دیگری که به کار گرفت این بود که اگر این‌ها موفق نشدند، به فرماندار مکه و مدینه دستور داده بود با چند هزار سرباز راه را بر امام حسین (علیه السلام) ببندند.

خروج از مکه

امام حسین (علیه السلام) از ماندن در مکه احساس خطر کرد. لذا، از مکه بیرون آمد. به خلاف مدینه که شب از آنجا بیرون آمد، از مکه روز بیرون آمد تا مردم بفهمند که همه امنیت دارند، حتی حیوان امنیت دارد، اما پسر پیغمبر امنیت ندارد. هر کس رسید، گفت: اَفا الآن روز نهم است! به همه می‌گفت: نمی‌گذارند اعمالم را انجام دهم. به فرزدق می‌فرماید: اگر شتاب‌زده بیرون نمی‌آمدم، مرا دستگیر می‌کردند. اباحره می‌گوید: اَفا! الآن چه وقت رفتن است؟ مردم به امید این روز به مکه می‌آیند، شما کجا می‌روید؟ امام (علیه السلام) می‌فرماید: مالم را گرفتند، صبر کردم؛

داشت. اگر یمن نشد، برو به کوه‌ها. دیگر فکر نکرد که یمن تحت حکومت یزید است. کدام منطقه بود که خارج از اختیار یزید باشد؟ خود حضرت می‌فرماید: اگر در سوراخ حشره هم بروم، مرا بیرون می‌آورند. این‌ها تا خون قلبم را نریزند، آرام نمی‌گیرند. (۴) پسران محمد بن حنفیه هم در هنگام بیرون آمدن امام (علیه السلام) از مدینه همراهش بودند. اما امام حسین (علیه السلام) به وظیفه‌اش عمل می‌کند، ارشاد می‌کند، سفارش می‌کند، تا آنکه یزید احساس خطر می‌کند. مکه محل امن است؛ حیوان را، حتی قاتل را نمی‌توان در آنجا کشت. اگر قاتل به آنجا برود، در امان است، چه رسد به پسر پیغمبر! یزید نمی‌توانست تحمل کند. به زحمت افتاد که چه کند. اگر صبر کند، امام حسین (علیه السلام) افشاگری می‌کند. به تنگ آمد، تصمیمش را گرفت. دو کار انجام داد؛ دو شیوه در پیش گرفت: یک شیوه - به اصطلاح - تروریستی و مخفیانه. سی نفر از شیاطین بنی‌امیه را در ماه ذی‌حجه، ایام حج به بهانهٔ زیارت خانهٔ خدا به مکه فرستاد؛ کماندوهای آموزش دیدهٔ مسلح

می دانستند که خطر در کار است؛ زن و مرد، دوست و دشمن می دانستند. حتی ابن عباس، که پسر عموی حضرت است، به او می گوید: آقا! اگر بدانم که حریت می شوم، با تو دست به یقه می شوم، جلویت می ایستم، دست و پایت را می گیرم که نروی، اما چه کنم که می دانم حریت نمی شوم. دوستان این جور بی تاب شده بودند. همه او را دوست داشتند؛ پسر پیغمبر بود، آبرویشان بود. می گفتند: آقا! تو بروی، دیگر برای هیچ کس آبرو نمی ماند. تو آبروی جمع هستی. عبدالله بن مطیع خیلی عاقل بود، حرف های خوبی درباره اش نقل شده است؛ حرف هایی شاهد و زنده؛ گفت: تو بروی، دیگر برای مکه و مدینه احترامی نمی ماند، برای ما احترامی نمی ماند. طبیعی است که اگر ریشه چیزی را بزنند، دیگر شاخ و برگ نمی ماند.

می گویند: جابر بن عبدالله انصاری تعبیر بسیار تندی به کار برد و گفت: «اتَّقِ اللَّهَ لَا تَخْرُجُ»

ابوسعید خدری، از اصحاب دسته اول پیغمبر و از دوستان بی طرف بود، موضع

آبرویم را بردند، نشستیم؛ به پدرم لعن کردند، صبر کردم؛ خودم را می خواستند، بیرون آمدم.

امام حسین علیه السلام از این موقعیت استفاده کرد؛ بیرون آمد و اعلام نمود: «مرا از حرم جدّم رسول خدا و از حرم امن خدا خارج کردند.»^(۵) نه برای حرم جدش احترامی باقی گذاشتند و نه برای حرم خدا. خیلی ها جلوی حضرت را گرفتند، با جدّیت، با تلاش، با خواهش. چرا؟ چون می دانستند رفتن در خون و خطر است.

ابن عباس آمد و حرفی زد که تاریخ می گوید: امام حسین علیه السلام او را تحسین کرد؛ ابن عباس روز عاشورا را برای امام حسین علیه السلام مجسم کرد، گفت: آقا! نرو! پیش زن و بچه ات تشنه کشته می شوی؛ همچنان که عثمان در خانه اش پیش زن و بچه اش تشنه کشته شد. همین طور هم شد. البته امام حسین علیه السلام بهتر از ابن عباس می دانست، اما ابن عباس این را به زبان آورد. چند نفر «عبدالله» همه جلوی حضرت را گرفتند و گفتند: نرو. عبدالله بن عباس، عبدالله بن جعفر، عبدالله بن مطیع، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر. همه

حسین علیه السلام نتوانست هیچ عاقلی را قانع کند. اما زهیر را با یک اشاره قانع کرد. زهیر ضد بنی هاشم بود، عثمانی بود؛ با یک اشاره او را جذب کرد. به او چه گفت؟ به زهیر چیزی گفت که به برادرش محمد بن حنفیه نگفته بود، به ابن عباس و دیگران نگفته بود. عاقل، اگر متعلق نباشد باور نمی‌کند، اما عاشق به یک اشاره دل می‌دهد. کار دل مرز ندارد. شهید صدر رحمته الله می‌گوید: انبیا موفق بودند انقلاب کنند، اما حکما و فلاسفه موفق نبودند؛ چون انبیا با دل سر و کار دارند. دل آشوب بپا می‌کند، مرز ندارد. اما عقل مرز دارد، آشوب بپا نمی‌کند، از مرز خارج نمی‌شود، برای خودش مرزبندی دارد، خط قرمز دارد.

انبیا می‌گویند: خدا واحد است. واحد بودن خدا - شما را به دین و وجدانتان - حرف عقل است؟ نه، فوق عقل است. به همین دلیل، وقتی او می‌گفت: «لا اله الا الله»، می‌گفتند: دیوانه است؛ همین پیغمبری که تا دیروز صادق و عاقل بود. حرف انبیا این جور است، عاقل پسند نیست. امام حسین علیه السلام نتوانست حتی یک

سیاسی نداشت، آمد و از رفتن حضرت ممانعت کرد. محمد بن حنفیه به مکه آمد، وقت حج بود. در مدینه جلوی برادرش را گرفت، نشد؛ به مکه آمد. وقتی دید برادرش مصمم است، اصرار کرد، خیلی التماس کرد. هر قدر امام حسین علیه السلام گفت، او قانع نشد؛ چون حرف‌های امام حسین علیه السلام منطقی نبود، عقل پسند نبود، فوق عقل بود. لذا، عقلا حرف او را باور نمی‌کردند. عاقل چه می‌خواهد؟ حرف منطقی می‌خواهد، برهان منطقی می‌خواهد. کار امام حسین علیه السلام کاری فوق برهان عقلی و فوق عقل بود. رفتن در آتش، کار عقل نیست. چه کسی کار حضرت ابراهیم علیه السلام را قبول می‌کند که در میان آتش برود؟ چرا به پیغمبر می‌گفتند: مجنون؟ مگر پیغمبر چه می‌گفت؟ پیغمبری که صادق بود، امین بود، اعقل عقلا بود، مگر نبود؟ چون حرفی زد مافوق عقل. ائمه اطهار علیهم السلام هرگز ضد عقل سخن نمی‌گویند؛ نمی‌گویند: دو دو تا پنج تا، اما یک چیزی می‌گویند که با حساب و کتاب ما جور در نمی‌آید؛ با تشخیص ریاضی ما قابل فهم نیست. امام

دیدم، باید بروم. گفت: چه خوابی دیدی؟
گفت: تصمیم دارم خوابم را به هیچ کس
نگویم. چقدر امام حسین علیه السلام غریب بود
که مثل پدرش محرم نداشت! محمّد بن
حنفیه از فرماندهان بزرگ حضرت
علی علیه السلام در جنگ «صفین»، بود، اما امام
حسین علیه السلام به او اعتماد نداشت، خوابش
را هم به او نگفت. به قدری بر امام
حسین علیه السلام سخت گذشت که به برادرش
گفت: برادرا! تو خودت نمی‌آیی در روز
خطر، روز اضطرار، روز احتیاج مرا یاری
کنی، از پسرانت هم مضایقه می‌کنی؟
بچه‌هایت را هم نمی‌گذاری به درد من
بخورند؟

محمّد بن حنفیه نماز خوان بود، شاید
حج بیستم او هم بود؛ حج هر چه
بخواهی، نماز هر چه بخواهی، خمس و
زکات هر چه بخواهی، جمعه و جماعت
هم هر چه بخواهی، اما این‌ها به درد
خودش می‌خورند، به درد جامعه
نمی‌خورند. عاقل به درد جامعه
نمی‌خورد، بسیجی فداکار به درد مردم
می‌خورد، به درد رهبر، به درد امام
زمان علیه السلام می‌خورد. امام زمان علیه السلام را

عاقل را عوض کند. هر قدر با محمّد بن
حنفیه صحبت کرد، او قانع نشد. در
نهایت، به او گفت: تا فردا فکر کنم،
ان‌شاءالله فرجی بشود. فردا شد، خبر
آوردند که امام حسین علیه السلام بارش را بسته،
در حال حرکت است.

تاریخ طبری می‌گوید: وقتی به او خبر
دادند، چنان گریست که صدای ریزش
قطرات درشت اشک محمّد بن حنفیه در
ظرف شنیده می‌شد. آن قدر گریه کرد که
ظرف پر شد! اما گریه به درد امام
حسین علیه السلام می‌خورد؟ گریه امام حسین علیه السلام
را حفظ می‌کند؟ امام حسین علیه السلام خون
می‌خواهد، جان می‌خواهد، حالا محمّد
بن حنفیه هر قدر می‌خواهد، گریه کند. اگر
خدا از محمّد بن حنفیه بگذرد، من
نمی‌گذرم. خدا لطفش وسیع است، لطف
و عنایتش حد ندارد، حق دارد بگذرد، اما
من نمی‌گذرم. گفتنش خیلی سخت است!
آمد بی تابانه جلوی برادرش را گرفت:
مگر قرار نبود تجدیدنظر کنی؟ امام
حسین علیه السلام به او چه بگوید؟ این از جاهایی
بود که پاسخ دادن برای امام حسین علیه السلام
بسیار سخت بود. گفت: جدم را در خواب

می‌کند. به همین دلیل، گفت: اگر این‌ها کشته شوند، تو هم کشته شوی، هیچ جای دنیا تغییر نمی‌کند. به هیچ دردی نمی‌خورد. بچه‌هایش را برگرداند.

اگر آن شب آخر امام حسین علیه السلام در مدینه می‌ماند، فردایش کشته می‌شد. اگر آن روز هم از مکه بیرون نمی‌آمد، به شواهد تاریخ، یکی دو روز بعد او را دستگیر می‌کردند. تلاش یزید این بود که امام حسین علیه السلام یا کشته شود یا دستگیر شود. اگر پسر پیغمبر در مکه کشته می‌شد، دیگر حرمتی برای مکه باقی می‌ماند؛ دیگر مکه امنیت نداشت، اگر هم دستگیر می‌شد قیام او بی‌نتیجه می‌ماند. به همین دلیل، امام حسین علیه السلام از مکه بیرون آمد. گفتند: آقا! چرا از مکه می‌روی؟ گفت: اگر من اینجا کشته شوم، حرمت مکه از بین می‌رود. چرا من باعث شوم که حرمت مکه از بین برود، مکه بی‌احترام شود؛ یک وجب بیرون از حرم کشته شوم نزد من بهتر است. چرا من باعث شوم به حرم بی‌احترامی شود؟ در بیرون مکه هم اتفاقات زیادی افتاد، با افراد متعددی دیدار کرد.

بسیجی می‌آورد، عاقل نمی‌آورد. عاقل به فکر خودش است. محمد بن حنفیه نماز نمی‌خواند؟ روزه نمی‌گرفت؟ شاید - به تعبیر من - از امام حسین علیه السلام هم بیشتر نماز می‌خواند، حرف‌های عاقلانه‌ای می‌زد، انصافاً حرف‌هایش عاقلانه‌اند، اما فقط به درد خودش می‌خورند، به درد امام حسین علیه السلام نمی‌خورند. گفت: برادر! تو از پسران من نزد من عزیزتری. اگر این‌ها با تو بیایند کشته شوند و تو زنده بمانی، راضی‌ام. اما اگر این‌ها کشته شوند، تو هم کشته شوی، چه فایده دارد؟ آیا این سخن عاقلانه هست یا نیست؟ عاقلانه است. چرا بچه‌ها کشته شوند، او هم کشته شود؟ اگر او زنده بماند، می‌گوید: بچه‌هایم فدای برادر شده‌اند. اما اگر بچه‌ها کشته شوند، برادرش هم کشته شود، این فداکاری است؟ از نظر منطق و عقل، این انتحار است. اما آیا این کار در منطق بسیج، منطق خدا و حسین علیه السلام هم انتحار است؟ یا به کشور و دین آبرو می‌دهد؟ عاقل چرتکه می‌اندازد، حساب می‌کند، خودش، زنش و بچه‌اش را در نظر می‌گیرد؛ نتیجهٔ برد و باختش را حساب

به هر حال، امام حسین علیه السلام راه را ادامه داد. بین راه کربلا به هر که برمی خورد، او را به قیام و همراهی با خودش دعوت می کرد؛ آشنا و غریب، حتی دشمن را دعوت می کرد، افشاگری می کرد، توضیح می داد، به رؤسای قبایل بصره نامه نوشت، به سه نفر که به آن‌ها امید داشت؛ خوش نام و محترم بودند و رابطه خوبی با امام حسین علیه السلام داشتند نامه نوشت. یکی از آن‌ها مردانگی کرد، قوم و قبیله را جمع کرد و دعوت به همراهی نمود، او را همراهی نکردند، او هم ده تا پسر داشت. با دو تا از پسرانش آمد. اما وقتی به کربلا رسید که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده بود.

یکی از آن‌ها که امام علیه السلام برایش نامه فرستاد نامردی کرد؛ پدر زن ابن زیاد بود. نامه و نامه رسان را برد و به ابن زیاد، که آن وقت استاندار بصره بود، تحویل داد. ابن زیاد هم، که شیوه خودش و پدرش بود، نامه رسان را در ملأ عام اعدام کرد و بر منبر رفت، تهدید کرد که چه می کند! امام حسین علیه السلام با این همه غربت و تنهایی آمد. چند نفر هم از مکه او را همراهی کرده بودند.

عبدالله بن جعفر - به اصطلاح - نجابت کرد، مردانگی کرد، خودش دنبال امام حسین علیه السلام نیامد، اما دو کار مثبت انجام داد: یکی اینکه رفت از فرماندار مدینه برای امام حسین علیه السلام امان نامه گرفت. فرماندار گفت: تو هر چه می خواهی بنویس، من امضا می کنم. نوشت. گفت: برادرت را هم بفرست تا امام حسین علیه السلام باور کند. فرماندار برادرش را هم فرستاد. اما عبدالله بن جعفر هر چه کرد، نتوانست امام را برگرداند. حضرت فرمود: من یادداشت‌هایی دارم که این‌ها مکرر امان داده‌اند، ولی پیمان شکنی کرده‌اند. به امان نامه آن‌ها اعتمادی نبود. عبدالله بن جعفر کار دیگری کرد: دو پسرش را همراه امام حسین علیه السلام فرستاد. کار مثبت دیگری هم از عبدالله بن جعفر شنیده شده است: پس از ماجرای عاشورا، وقتی خبر شهادت پسران عبدالله بن جعفر به مدینه رسید، غلام عبدالله می گوید: این هم از حسین! بچه‌های ما را به کشتن داد. عبدالله بن جعفر به او تشر زد، کفش خود را به طرف او پرت کرد؛ گفت: نفهم! من آرزو داشتم خودم با حسین کشته شوم!

مگر بچه‌ای یا دیوانه‌ای که گول بخوری؟ از چه می‌ترسی؟ برو حرفش را بشنو! قبول داشتی بپذیر، قبول نداشتی نپذیر. برخاست، رفت؛ رفتنی که دیگر برنگشت. امام علیه السلام به او چه گفت؟ در گوشش چه خواند؟ همان‌هایی که به محمد بن حنفیه‌ها و عبدالله بن عباس‌ها و جابر بن عبدالله‌ها گفته بود. برگشت، زنش را طلاق داد و گفت: تو برو، سلامت! همراه امام حسین علیه السلام، به راه افتاد. مطمئناً حرف امام علیه السلام با او منطقی نبود؛ برای او خارج از مرز برهان و استدلال سخن گفت.

در بین راه، خبر شهادت مسلم به آن‌ها رسید. روزی که امام حسین علیه السلام از مکه خارج شد، همان روزی بود که مسلم را در کوفه به شهادت رساندند؛ یعنی روز نهم ذی حجه. امام حسین علیه السلام به صورت ظاهر از آنجا خبر نداشت تا اینکه کسی از طرف کوفه می‌آمد که امام حسین علیه السلام سر راهش ایستاد تا از او سؤال کند. او هم فهمید که امام ایستاده است، راهش را کج کرد تا شاید این خبر ناگوار را به امام ندهد. نخواست بگوید، اما رفتند و از او خبر

امام علیه السلام از مکه که بیرون آمد، می‌گویند ۸۲ نفر همراهش بودند، در حالی که از مدینه که بیرون آمد ۲۱ نفر با او بودند. نامه‌نگاری کرد، به مدینه نامه نوشت. مردم را دعوت کرد؛ گفت: همراهم بیاید. حرکت را ادامه داد. به زهیر بر خورد؛ زهیر دشمن بود، زهیر از حج آمده بود. علاقه نداشت با امام حسین علیه السلام ملاقات کند؛ چون می‌دانست جریان چیست. نگرانی‌هایی بین آن‌ها بود. اعمال امام علیه السلام را قبول نداشت. سعی می‌کرد در راه ملاقات و برخوردی بین آن‌ها پیش نیاید، تا اینکه به اجبار یک جا ناچار بود توقف کند. امام حسین علیه السلام دنبال او فرستاد؛ یعنی از زهیر، که دشمنش هم بود، دست نکشید. ارشاد و طیفهٔ خدایی اوست. پیام آور می‌گوید: ما داشتیم غذا می‌خوردیم، پیک امام حسین علیه السلام رسید، گفت: ابا عبدالله الحسین با تو کار دارد. می‌گوید: لقمه‌ها در دستمان ماند، «كَأَنَّ عَلِيَّ رُؤِسَهُمَا طَيْرٌ». مثال عربی ظریفی است. زهیر مبهوت ماند. چه کند؟ برود یا نرود؟ او را قبول ندارد. شیرزش به او گفت: خجالت بکش! پسر فاطمه است. تو

عاشورا نرسیدند تقریباً همان تعدادی ماندند که از قبل ملحق شده بودند.

راه را ادامه داد تا به عبیدالله بن حر جعفی، از دلاوران سرشناس کوفه و شجاع معروف، رسید. امام علیه السلام به دنبال او فرستاد. او هم با ادامه حرکت به سمت عراق مخالف بود. امام علیه السلام مثل زهیر برای او پیک فرستاد، اما نیامد. یک زن - به اصطلاح - شیر پاک خورده‌ای هم نداشت که به او بگوید: بلند شو، برو. لذا، او گفت: نمی‌آیم؛ گفت: من اصلاً از کوفه بیرون آمده‌ام که درگیر نشوم.

چقدر به امام حسین علیه السلام برمی‌خورد که در حضور دوستانش پی کسی بفرستد و نیاید! امام حسین علیه السلام خودش برخاست و دنبال او رفت. امام حسین علیه السلام می‌دانست کشته می‌شود. کشته شدن هم یار و یاور نمی‌خواهد؛ کشتن یار و یاور می‌خواهد. او می‌دانست که عاقبت جریان چیست، اما او می‌خواست اتمام حجت کند، افشاگری کند، مردم را وظیفه‌شناس کند. رفت و به او فرمود: تو قبلاً علیه امیرالمؤمنین علیه السلام در جنگ‌ها شرکت کرده‌ای. با من بیا تا گناهت را بشویی. او

گرفتند. از او پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: از عراق. گفتند: از عراق چه خبر؟ به امام علیه السلام گفت: دل‌ها با توست، ولی شمشیرها علیه تو. امام علیه السلام می‌دانست، به او فرمود: راست می‌گویی. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

پس از رسیدن خبر شهادت مسلم، برخی گفتند: بهتر است برگردیم. اگر او شهید نشده بود، حرفی برای گفتن داشتیم؛ برخی گفتند: با برادرمان هستیم تا انتقام خونش را بگیریم. امام حسین علیه السلام هم مثل جدش پیغمبر صلی الله علیه و آله منتظر چنین حرفی بود. وقتی خبر شهادت مسلم به امام حسین علیه السلام رسید، تقریباً معلوم شد که امام علیه السلام دیگر در کوفه یار و یآوری ندارد. در کوفه ورق برگشته بود، معلوم شد که کسی به کمک امام حسین علیه السلام قیام نمی‌کند، گرچه بعضی‌ها به امام علیه السلام گفتند: جریان تو با مسلم فرق می‌کند، مسلم کجا، شما کجا! شما که بروید، مردم به حمایت شما برمی‌خیزند. اما اجمالاً مردم متوجه شدند که جریان چیست. به همین دلیل، آن‌ها که بین راه به امام علیه السلام ملحق شدند، برگشتند و متفرق شدند و دیگر به شب

هم زهیر هست، حر هست، عییدالله بن حر جعفی هست. به امام علیه السلام گفت: شمشیر و اسب من هست. امام علیه السلام فرمود: من شمشیر و اسب را می‌خواهم چه کنم؟ من تو را می‌خواهم. امام علیه السلام خون می‌خواهد.

برخورد با حر بن یزید ریاحی

در روز سوم یا چهارم محرم، حر با هزار نفر آمد، سر راه امام علیه السلام را گرفت؛ مأموریت داشت مقدماً جلوی ورود او را به کوفه بگیرد؛ پیش‌گیری کند. اگر امام حسین علیه السلام وارد کوفه می‌شد برای ابن زیاد درد سر درست می‌شد. لذا، گفت: هر جا هست، او را محاصره کنید. شیطنت‌هایشان حساب شده بودند. الآن هم شیطنت‌ها حساب شده‌اند، منتهی خدا کمک می‌کند. اول کسی که دل خانوادهٔ امام حسین علیه السلام را شکست، حر بود؛ همه را ناراحت کرد، ضربه‌اش سنگین بود. اولین بار او امید اهل بیت علیهم السلام را تبدیل به یأس کرد. اما همین حر با همین ضربهٔ سنگینش، ۱۸۰ درجه برگشت. انسان چقدر برگشتنی است! امام

هم حرفی زد که مانند حرف محمد بن حنفیه عاقلانه بود؛ گفت: آقا! من از کوفه بیرون آمده‌ام تا گرفتار تو نشوم؛ چون می‌دانستم می‌آیی؛ یا باید با تو باشم یا با ابن زیاد که بر باطل است. نمی‌خواستم با او باشم. تو هم بر حقی، اما نمی‌توانم کمک کنم. چقدر عاقلانه گفت! گفت:

آقا! اگر یار و یاورانی داشتی، من مطمئناً مقدم بر همه و جدی‌تر از تمام یارانت به تو کمک می‌کردم و از تو دفاع می‌نمودم، اما الآن چه کنم کسی را نداری. از تو چه دفاعی بکنم؟ اینجا دفاع جا ندارد.

این حرف چه کسی است؟ حرف عاقل است؛ این منطقی است. این حرف بریر و زهیر و مسلم بن عوسجه نیست که گفتند: آقا! اگر هزار بار کشته شویم، باز هم حاضریم کشته شویم تا یک ثانیه شهادت تو به تأخیر بیفتد. عاشق آن جور می‌گوید، عاقل این جور می‌گوید؛ می‌گوید: به چه دردی می‌خورد من که بتوانم به تو کمک کنم؟ چنین افرادی فکرشان حول چه محوری دور می‌زند؟ دنیاخواهی و راحت‌طلبی. الآن هم این جور است: «کلُّ یومٍ عاشورا» امروز

قبول داشت، او را عادل می دانست، می دانست که باید به او اقتدا کند؛ کوفی‌ها همه این جور بودند، امام حسین علیه السلام را دوست داشتند، اما از ترس یا طمع یا جهل روی برگرداندند.

نماز جماعت خواندند. امام حسین علیه السلام فرمود: من با این نامه‌ها آمده‌ام. گفت: من نه خودم نامه‌ای نوشته‌ام و نه از نامه‌نویس خبری دارم، من مأمورم جلوی شما را بگیرم. هیچ چاره‌ای هم ندارم و - به اصطلاح - تا پای جان هم می ایستم. امام فرمود: من هم تا پای جان می ایستم، تسلیم شما نمی شوم. فرمود: برمی گردم. لذا، امر فرمود زن‌ها و بچه‌ها همه سوار شوند تا برگردند. سوار که شدند، در مقابل هزار نفر مسلح قرار گرفتند؛ راه را بر آن‌ها بستند. امام حسین علیه السلام خیلی نازاحت شد؛ نفرینش کرد: «تکلتک اُمک»؛ گفت مادرت به عزایت بنشیند! از جان ما چه می خواهی؟ حرّ نجابت به خرج داد. شخصیت بزرگی داشت، خیلی معروف و سرشناس بود. گفت: چه کسی می تواند در این شرایط پیش چشم هزار سرباز اسم مادر مرا بیاورد؟! اما چه کنم

حسین علیه السلام از صبح آن روز به اصحابش فرموده بود: امروز آب زیادتری با خودتان بردارید. هیچ کس از جایی خبر نداشت. گفتند: لابد راه طولانی است، به آب نمی رسیم، آب زیادتر می خوریم. به هر صورت، هر چه می توانستند با خودشان آب برداشتند، ظرف‌های اضافی را پر آب کردند؛ آب بیشتری برداشتند، تا اینکه به حر رسیدند. پیش از ظهر بود، هوا گرم، همه تشنه. امام حسین علیه السلام فرمود: به همه این‌ها آب بدهید. به دشمنش آب داد؛ دشمن راهزن و مسلح که به قصد جان او آمده بود. همه را آب دادند، فرمود: به اسب‌هایشان هم آب بدهید. حتی فرمود: اسب‌ها عرق کرده‌اند، دست‌ها را تر کنید روی بدن اسبها آب بپاشید. روی بدن اسب دشمن هم آب بپاشید.

امام علیه السلام با حرّ مشغول گفت‌وگو بودند که ظهر شد. آقا به او فرمود: وقت نماز ظهر است؛ برو با اصحابت نماز بخوان! معمولاً این جور رسم بود که فرمانده، امام جماعت هم بود. حرّ گفت: نه، ما همه با شما نماز می خوانیم. این یکی از اسباب عاقبت به خیری حرّ بود. حر امام علیه السلام را

نمی‌پذیرفتند، به خانه‌ها می‌خزیدند یا فرار می‌کردند؛ پنهان می‌شدند. خیلی از سربازانی هم که اعزام می‌شدند در بین راه فرار می‌کردند؛ مثلاً، از دو هزار نفری که به سمت کربلا می‌آمدند، هزار و پانصد نفر می‌رسیدند. آن‌ها امام حسین علیه السلام و پدر و مادرش را می‌شناختند. می‌دانستند که جای پرخطری است. لذا، دل به جنگ امام حسین علیه السلام کمک نمی‌کرد.

اما ابن زیاد می‌دانست عمر سعد ریاست طلب و جاه طلب است، او را به کربلا فرستاد. گفت: نمی‌روم. گفت: پس ابلاغیهٔ ملک ری را برگردان. ابن سعد گیر کرد، نمی‌توانست از ملک ری دل بکند. گفت: این کار چه ربطی به ابلاغیهٔ ملک ری دارد؟ گفت و گو بالا گرفت. ابن زیاد می‌دانست که کس دیگری این کار را قبول نمی‌کند. لذا، به او گفت: نصیحتم نکن؛ یا برو کربلا جلوی حسین را بگیر، یا ابلاغیه را برگردان. گفت: امشب را مهلت بده تا فکر کنم. خیلی فکر کرد. عده‌ای به او گفتند: ترو؛ نوکرش و پسرش هر چه به او گفتند این کار را نکن، نمی‌ارزد، فایده‌ای نکرد. فردا گفت: می‌پذیرم. چهار هزار

که نمی‌توانم نام مادرت را به زبان بیاورم؟ از نظر عظمت و احترام، مادری داری که نمی‌توان نام او را بر زبان آورد. گفت: من وظیفه دارم از حرکت شما جلوگیری کنم. امام علیه السلام فرمود: من به کوفه نمی‌روم، تو از بازگشت من به مکه هم جلوگیری می‌کنی؟ حرّ پیشنهادی داد؛ گفت: آقا! بیا راه دیگری در پیش بگیر؛ نه کوفه برو، نه به مکه برگرد. تا ببینیم بعد چه پیش می‌آید.

حرکت به سمت کربلا

امام علیه السلام راه دیگری در پیش گرفت؛ راه کربلا. کوفه در جنوب است، کربلا در شمال. در میانهٔ راه، عمر سعد به آن‌ها رسید. ابن زیاد او را فرستاده بود. او در کربلا با امام علیه السلام برخورد کرد. در قبال انجام این مأموریت، استانداری ری و تهران را به او وعده داده بود. اول به او گفت: برگرد، اما بعد جریان عاشورا که پیش آمد، دید خوب طعمه‌ای است، هر کسی حریف امام حسین علیه السلام نمی‌شود. برود با امام حسین علیه السلام بجنگد؛ کسی نمی‌پذیرفت. خیلی از سربازان

کشته می‌شوند، جز فرزندم علی علیه السلام. این را سنی‌ها نقل می‌کنند که امام علیه السلام سال شهادتش مشخص بود، روزش مشخص بود. از پیغمبر نقل کرده بودند که سالش و روزش را می‌دانست. امام حسین علیه السلام زمین کربلا را می‌شناخت؛ می‌دانست زمین کربلا محل شهادت اوست.

شخصی نقل می‌کند، می‌گوید: پدر من دامدار بود. هر سال ییلاق و قشلاق می‌کردیم، گوسفندان را می‌آوردیم کنار شط فرات و علقمه. می‌گوید: هر وقت به اینجا می‌آمدیم، می‌دیدیم: مردی آنجاست، چیزی هم ندارد. ما نمی‌دانستیم دیوانه است یا عاقل. دو سال او را در همان جا دیدیم. یک وقت پدرم از او پرسید: اینجا چه دیده‌ای؟ اینجا چه دل‌خوشی داری؟ چه می‌کنی؟ گفت: من مردی از بنی اسد هستم، از پیغمبر شنیدم که در این زمین حسین علیه السلام کشته می‌شود. می‌خواهم آن‌قدر بمانم تا با او کشته شوم. توفیق سعادت را ببین! پسر پدرش با او نمی‌آید، دامادش، عبدالله بن جعفر، با او نمی‌آید، پسر عمویش نمی‌آید، برادرش ابوبکر نمی‌آید، اما یک غریب بیگانه

سرباز به او دادند و رفت. امام حسین علیه السلام در حال حرکت بود که عمر سعد رسید و همان‌جا امام علیه السلام را نگه داشت. اینجا مأموریت حرّ تمام شد. آنجا امام علیه السلام پرسید: اینجا کجاست؟ گفتند: کربلا. اشک مبارکش جاری شد. خاک کربلا را مشت کرد، بویید و فرمود: واللّه، این همان خاکی است که من در مدینه آن را بوییدم. جبرئیل خاک کربلا را برای پیغمبر آورده بود، رنگش سرخ بود. این خاک را ام سلمه در خانه نگه داشته بود. این را سنی‌ها مثل ابن جوزی، ابن عساکر و طبری می‌گویند. به محمد بن حنفیه می‌گویند: چرا با برادرت نرفتی؟ من با آنها نبودم. من جزو شهدا نبودم، به ابن عباس می‌گویند: چرا نرفتی؟ می‌گوید: اسم من جزو نام شهدای کربلا نبود. اسمشان در خانواده مشخص شده بود؛ شهدا مشخص بودند. امام حسین علیه السلام در مکه فرمود: به من می‌گویند: کشته می‌شوی. من زمان کشتنم را می‌دانم، مکان کشتنم را می‌دانم، کشتنم را می‌شناسم. همراهان من همه کشته می‌شوند. می‌دانم همراهان من از خانواده و دوستان من همه

همراهش گفت: برو از حسین بپرس که برای چه آمده‌ای؛ چه می‌خواهی؟ کوفه اوضاعش برگشته، ابن زیاد آمده است. کجا می‌آیی؟ می‌خواهی بجنگی یا صلح کنی؟ او گفت: نمی‌توانم بروم. پرسید: چرا نمی‌توانی؟ حسین آنجا دو بیست متر آن طرف‌تر است. گفت: من خودم نامه با امضا و اسم نوشته‌ام و او را دعوت کرده‌ام بیاید. حالا بروم بگویم: تو برای چه آمده‌ای؟ می‌گوید: مگر تو برایم نامه نوشتی؟

ابن سعد به دیگری گفت، او هم همان جور جواب داد. به هر که می‌گفت، جواب می‌داد: ما خودمان نامه نوشته‌ایم. آن قدر امام حسین علیه السلام مظلوم بود که میزبانانش به جنگش آمدند.

ابن زیاد، شمر را با نامه‌ای به سوی عمر سعد روانه می‌کرد که یا مأموریت را انجام بده یا فرماندهی را به شمر واگذار؛ اگر قبول نکرد او را بکش و سرش را برای من بفرست و خودت فرماندهٔ سپاه باش. نامه را عصر تاسوعا آورد. تاسوعا امتیازش این است که برای امام حسین علیه السلام سرنوشت‌ساز بود. عاشورا منشأش

می‌گوید: آن قدر در این زمین می‌مانم تا او بیاید و با او کشته شوم. این شخص می‌گوید: جریان عاشورا اتفاق افتاد. پدرم گفت: بیا برویم، ببینیم آیا او راست می‌گفت؟ روز یازدهم رفتیم، گشتیم دیدیم بدنش آنجا در بین شهدا افتاده است.

طبری نقل می‌کند: یک شخص مسیحی می‌گفت: قبل از عاشورا، هر وقت از زمین کربلا می‌گذشتم - چون زمین کربلا سر راه است - تند می‌رفتم، می‌دویدم. بعد از عاشورا خاطر من جمع شد، آهسته راه می‌رفتم. گفتند: چرا؟ گفت: در کتاب‌های آسمانی قبل از اسلام نوشته است که در این زمین، پسر یکی از پیغمبران کشته می‌شود، می‌ترسیدم من باشم. وقتی که حسین کشته شد، فهمیدم که اوست. حضرت عیسی و حضرت ابراهیم علیه السلام هم از شهادت امام حسین علیه السلام خبردار بودند.

سنی و شیعه نقل می‌کنند: روز نهم محرم عمر سعد پیغام داد که می‌خواهد ببیند که جریان چیست و امام حسین علیه السلام برای چه آمده است. به یکی از فرماندهان

که امام حسین علیه السلام با آن شخصیت و بزرگی حقیقی و واقعی، فقط برای نماز و قرآن وقت بخواهد که یک شب بیشتر نماز بخواند! نمی‌خواست تنفس بیشتری بکند. کسانی که به عنوان محافظت و حراست از اطراف خیمه‌های امام حسین علیه السلام می‌گذشتند، می‌گویند: «لهم دوی کدوی النحل» چطور در کندوی زنبور صدای زمزمه می‌آید؟ از خیام آن‌ها هم صدای قرآن، مناجات و دعا شنیده می‌شد. لذا، می‌گویند: همان شب سی نفر از اصحاب عمر سعد به امام حسین علیه السلام ملحق شدند. اما از طرف امام حسین علیه السلام کسی آنجا نرفت. آنجا سرگرمی‌های جور دیگری داشتند.

برداشتن بیعت از اصحاب

دو نکته خوب راجع به این شب جمعه گفتنی است: یکی اینکه امام حسین علیه السلام آن شب به یارانش گفت: این‌ها با من کار دارند؛ اگر من تسلیم شوم، با شما کاری ندارند. اگر قبل از شما مرا بکشند، دیگر با شما کاری ندارند. شما اجباری ندارید که با من بیایید. به قول محمد بن حنفیه،

تاسوعا بود. قرار بود روز تاسوعا جریان شهادت برگزار شود. عصر بود که پیغام آوردند و امام حسین علیه السلام مهلت خواست. سومین مهلتی که امام حسین علیه السلام خواست شب عاشورا بود. فرمود: این شب برای من حساس است. بر خلاف مدینه که امام حسین علیه السلام آزاد بود و باج نمی‌داد، حریف بود و بی‌اعتنایی می‌کرد؛ می‌توانست بگوید: نمی‌آیم، اینجا فرق می‌کرد؛ اینجا در محاصره بود. ۷۲ تن مرد بیشتر نبودند، در مقابل دست‌کم چهار هزار نفر؛ بعضی می‌گویند: ده هزار نفر، تا سی هزار نفر هم می‌گویند. تعداد سپاه امام حسین علیه السلام را یکصد نفر هم در نظر بگیریم در برابر دست‌کم چهار هزار نفر سپاه ابن سعد، به طور طبیعی دیگر مقاومتی ندارند. قرار نبود خدا کار غیر طبیعی انجام دهد.

به هر حال، یک نفر آزاد که بی‌اعتنا بگوید: برو فردا می‌آیم، فرق می‌کند با یک نفر اسیر که این را بگوید. خیلی سخت است! این معنایش آن است که امشب ما را نکش، بگذار فردا ما را بکش. خیلی شکننده است! خیلی رقت‌آور است

میلیونی است. وقتی این انگشتر را پیغمبر به حضرت علی علیه السلام می دهد، علی علیه السلام در نماز، آن را به سائل ندیده و نشناخته می دهد. این کار عاقلانه است؟ فوق عقل است، هر چند دیگران بگویند: دیوانگی است. مجنون، دیوانه نبود، عاقل بود، ادیب بود، شاعر بود، زرنگ بود؛ اما کاری که او می کرد عاقل ها نمی پسندیدند، می گفتند: مجنون است، دیوانه است. همین طور است که کسی سه شب گرسنه بخوابد و غذایش را به مسکین و یتیم و اسیر بدهد.

اصحاب امام حسین علیه السلام نپذیرفتند، گفتند: آقا! تا تو زنده ای، ما هم با تو هستیم، هیچ جا نمی رویم. به جای اینکه مانند یک فرماندهٔ عاقل نظامی به آن ها بگوید: کشور در خطر است، دین در خطر است، آبرو در خطر است؛ به جای اینکه آن ها را به ماندن تشویق کند یا آن ها را شست و شوی مغزی بدهد، می گوید: بروید، من بیعتم را از شما گرفتم. اما پس از اینکه خاطرش جمع شد که آن ها رفتنی نیستند، پرده را کنار زد، گفت: جای بهشتی شما این است. این کار را قبلاً

کار شما عاقلانه و منطقی نیست که خودتان را به کشتن بدهید. ولی آن ها گفتند: ما نمی خواهیم کار عاقلانه بکنیم، می خواهیم کار عاشقانه بکنیم. ما کجا برویم؟! خجالت می کشیم برویم، خجالت می کشیم تو را تنها بگذاریم. یکی گفت: اگر هزار بار مرا بکشند، باز هم دست از تو بر نمی دارم. دیگری گفت: اگر هزار بار مرا آتش بزنند، تو را رها نمی کنم. کدام فرماندهٔ نظامی شب عملیات تسویه حساب می کند؛ پایان خدمت می دهد؟ بلکه موقع عملیات مرخصی ها را هم لغو می کنند، نیروها را جذب می کنند، آماده باش می دهند. اما اینکه شب عملیات قطعی، پایان خدمت بدهند، تسویه حساب کنند، بگویند: برو، این کار عشق است؛ یعنی کاری فوق عقل و منطق؛ ایثار اینجاست. کسی بخواهد موفق شود، باید این جور عمل کند؛ کاری کند که عقل باور نکند.

انگشتری که گران قیمت است، جزو خراج است؛ وقتی پادشاهی یا پیغمبری هدیه بدهد، این انگشتر دیگر ده هزار تومان یا بیست هزار تومان نیست، قیمتش

جدی است. می‌فرماید: من الآن وضعم این‌جور است. اگر می‌گذاشتند که در خانه‌ام آرام بگیرم، اگر مدینه امنیت داشت، شبانه و ترسان به سمت مکه بیرون نمی‌آمدم؛ بیک بصره را هم اعدام کردند، یمن هم وضعش بدتر از این‌هاست. حضرت علیه السلام جایی نداشت.

غسل شهادت

نکته دیگر درباره شب عاشورا، که گفتنی است، ماجرای غسل شهادت است. با وجود بی‌آبی چطور این کار را کردند؟ از شب هفتم آب محاصره شد. شب هفتم حضرت ابوالفضل علیه السلام، چند نفر رفتند، آب آوردند. شب عاشورا هم همین‌جور. این‌ها آب برای خوردن نداشتند. من فکر می‌کنم آن‌ها آب داشتند، به درد شرب نمی‌خورد. شاهد داریم که امام حسین علیه السلام در یکی از خیمه‌ها چاهی حفر کردند، آب درآوردند. برای مصرف آب داشتند، اما آن آب به درد شرب نمی‌خورد. لذا، یکی از گلایه‌هایی که ابن زیاد به ابن سعد می‌کند، این است که می‌گوید: ما تو را فرستاده‌ایم تا کار حسین را یکسره کنی، به

نمی‌توانست بکند؟ می‌توانست، اما چقدر فرق می‌کند! اگر از اول چنین کاری می‌کرد، می‌گفتند: سحر است، جادوست، چشم‌بندی است، برای نگه داشتن اصحابش این کار را کرد. گفت: حالا که ماندگار شدید، به شما بگویم: جای شما نور است، نزد پیغمبر و همه انبیاست.

می‌گویند: حضرت سکینه شعر می‌خواند، با دوستانش صحبت می‌کرد، می‌گفت: «یا دهر، اُف لک من خلیلی!» کنایه از بی‌وفایی دنیا؛ شعری که بوی یأس و مرگ می‌داد. امام حسین علیه السلام مراقب همه چیز بود، وقتی شنید، بی‌تاب آمد. حضرت سکینه گفت: ما را برگردان. تو بخواهی بروی، دیگر چه کسی برای ما می‌ماند؟ ما در این بیابان چه کنیم؟ حضرت علیه السلام جمله عجیبی دارد، مثال خوبی می‌زند: می‌فرماید: اگر دیدی «شب غزال» (پرنده‌ای خاکستری رنگ که کوچک‌تر از کبوتر است) شب از خانه بیرون آمده است (این حیوان روز به زحمت از آشیانه بیرون می‌آید) معلوم می‌شود که احساس خطر کرده، خطر

توجیه. اینکه آیا اصلاً این حرف سند دارد، یا نه، سندی ندارد. اصلاً مگر روز عاشورا روز عروسی است؟ روز خون و آتش و شهادت و جسدهای پاره پاره است. علامه طریحی صاحب مجمع البحرین در کتاب منتخبش به این موضوع پرداخته است. اما اینکه این مسئله توجیه دارد یا نه، من آن را با شواهد و قراین فراوان توجیه می‌کنم:

حضرت قاسم قریب سیزده سال سن داشت. پدرش، امام حسن علیه السلام ده سال قبل از واقعه عاشورا به شهادت رسیده بود. بنابراین، حضرت قاسم هنگام شهادت پدر، دو، سه سال داشت؛ یا پدر ندیده بود و یا خوب به یادش نمی‌آمد. خلاصه دستش از پدر کوتاه بود. مادرش هم ازدواج کرده بود. پس فرض را بر این می‌گیریم که حضرت قاسم در کنار مادرش هم نبود. برادر و خواهری هم از او نشنیده‌ایم. پس او در پناه عمو بود. زن عمویش و دختر عموهایش هم که به او نامحرم بودند. او تنها یک پناهگاه داشت: عمو، آن هم فردا می‌خواهد کشته شود. زنده ماندن یک بچه سیزده ساله بی پدر

تسو گفته‌ایم: جلوی آب را بگیری، شنیده‌ایم آن قدر به او آزادی داده‌ای که چاه حفر می‌کنند، از آب استفاده می‌کنند. پس تو چه کاره‌ای؟ آنجا چه می‌کنی!؟

ازدواج قاسم بن الحسن

آن شب وقتی امام حسین علیه السلام اعلام کرد که فردا هیچ مردی باقی نمی‌ماند و من به شما اخطار می‌کنم؛ نمی‌دانستیم، همه یک صدا و یک دل و یک زبان می‌گویند: ما برای ماندن مصمم هستیم، با چشم باز آمده‌ایم. در این هنگام قاسم بن الحسن برمی‌خیزد، می‌گوید: عموجان! شما گفتید: یک مرد هم باقی نمی‌ماند؟ حتی من! امام حسین علیه السلام خیلی ناراحت شد، به یتیم برادرش چه بگوید؛ یک نوجوان دوازده، سیزده ساله؟ می‌توانست به او بگوید، اما نگفت؛ فقط فرمود: پسر برادرم، از تو سؤالی دارم: مرگ در نظرت چگونه است؟ پسر در جمع گفت: «أحلی من العسل»؛ از عسل شیرین‌تر.

عروسی حضرت قاسم در روز عاشورا یکی از مسائل مطرح است که البته این بحث دو بخش دارد: یکی سند و دیگری

زندگی و دخترم را می‌دهم، داماد می‌شوی، عروس می‌گیری - سنت رسول خداست. اسم عروسی که می‌آید به نظر ما می‌رسد که باید با طبل و شیرینی و نقل و نبات باشد. نه، ممکن است امام حسین علیه السلام صیغه محرمیت را برای قاسم و دخترش خوانده باشد. همان خدایی که به جهاد و نماز فرمان می‌دهد، به ازدواج هم امر می‌کند. امام حسین علیه السلام به کربلا آمد تا سنت‌ها را احیا کند، یکی از این سنت‌ها ازدواج است.

حالا به این مناسبت می‌گویم: مدیر کل ستاد مبارزه با مواد مخدر، آقای مهدی ابویی، این بچه جبهه‌ای، سال ۶۰ یا ۶۱ - تردید از من است - در تهران من عقد او را با زنت خواندم. در تهران در مجلس عقدش گفت: الآن وقت ازدواج نیست، الآن وقت آتش و خون است، وقت جبهه است، اما من می‌خواهم ازدواج کنم تا وقتی به جبهه رفتم و شهید شدم، به این سنت پیغمبر عمل کرده باشم.

امام حسین علیه السلام هم می‌خواست برادرزاده‌اش به این سنت عمل کرده باشد. خلاصه به جای اینکه بگویند: پسر

بی‌پناه پس از چنین عمویی چقدر تلخ است! مردن پس از چنین عمویی برای او، که تنها پناهگاهش را از دست می‌دهد، چقدر شیرین است! بنابراین، امام حسین علیه السلام این جور جبران کرد: روز عاشورا اصحاب یکی یکی رفتند، شاید او آخر بود که آمد به دست و پای عمو افتاد که اجازه بده میدان بروم. اما این بچه امانت است، تازه بچه است؛ با دمپایی - که می‌گویند یک لنگه‌اش هم پاره بود - آمد اجازه بگیرد. دنیا و دشمن را با این کار به مسخره گرفته بود. عمو چه بگوید؟ طبیعی است که راضی نشد. می‌گویند: خیلی گریه کرد، حتی می‌گویند: امام حسین علیه السلام از هوش رفت؛ برای پسرش، علی اکبر علیه السلام، غش نکرد، اما اینجا غش کرد؛ یعنی کار امام حسین علیه السلام به جایی رسیده است که یک بچه یتیم سیزده ساله می‌گوید: من بیایم کمکت کنم. خیلی سخت است! خلاصه، پسر اصرار، عمو انکار. می‌فرماید: پسر جان! جوانی، یادگار عمویی، ما به تو بدهکاری داریم، مسئولیت داریم؛ جنگ است، کار تو نیست؛ مثلاً - به تعبیر من، بیا به تو خانه،

می رفتند؛ یکی یکی می رفتند خطبه می خواندند، از شخصیت امام حسین علیه السلام می گفتند، دشمن را تویخ می کردند، ... اما هر چه اصحاب امام حسین علیه السلام می گفتند، در آن‌ها اثر نداشت؛ چون خودشان امام حسین علیه السلام را خوب می شناختند. در جمع دشمن‌ها، تعدادی از اصحاب پیغمبر بودند، متتها ترس و طمع، آن‌ها را رودروی فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داده بود.

از جمله اصحاب امام حسین علیه السلام حیب بن مظاهر است. حیب قریب ۹۵ سال داشت، خیلی با شخصیت بود. پس از ماجرای عاشورا، برای برداشتن سر حیب بین سپاه عمر سعد دعوا شد؛ چون به همراه داشتن سر مقتول، نشانهٔ قاتل بودن است. قاتل بودن یک امتیاز بود، نشانهٔ شجاعت و عرضه بود؛ یک امتیاز فاسد. یکی می گفت: من سر را می برم که نشان دهم چه عرضه‌ای دارم، دیگری می گفت: من می برم. دعوا شد.

در جنگ «احزاب» (خندق) کسی حریف عمرو بن عبدود نبود. پیغمبر چند بار اعلام کرد: چه کسی به جنگ او می رود؟ هیچ کس نمی رفت. حضرت

بچهٔ سیزده ساله به قصد انتحار و خودکشی به جبهه رفت، بگویند: از کنار نوعرو سش، از حمله به جبهه رفت، بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا! تا بعدها نگویند: بچه یتیمی که سیزده سال سر سفرهٔ عمو نشسته بود، به خاطر رودریاستی با عمو و یأس از زندگی به جبهه رفت. نه، نوداماد بود، به آینده امید داشت، داماد چنین شخصیتی شده بود. حالا حساب کنید، اگر این‌طور باشد، اشکال دارد بگوئیم. این ازدواج آنجا صورت گرفته است؟ سندش را تأیید نمی‌کنم، اما اگر باشد، کار برجستهٔ خدایی است. حتی ممکن است زنش را هم ندیده باشد و به جبهه رفته و شهید شده باشد.

جوانمردی و ناجوانمردی

روز عاشورا دو جور جنگ شد: یکی جنگ هجومی جمعی و دیگری جنگ تن به تن. اول صبح دشمن هجوم آورد، قریب پنجاه نفر از اصحاب امام حسین علیه السلام شهید شدند. پس از این حمله، که آن‌ها را کنار زدند و میدان خالی شد، تک تک به میدان

سر مرده را جدا کردن هنر است؟ یکی دیگر از رسم‌هایی که در میان عرب بود و علی بن ابی طالب علیه السلام در جنگ با عمرو خلاف آن عمل کرد، این بود که ابزار و لوازم قیمتی و ارزشمند مقتول برای قاتل بود؛ هر چیز اختصاصی که برای مقتول باشد. پس از اینکه حضرت علی علیه السلام عمرو بن عبدود را کشت، دست خالی برگشت. همه انتظار داشتند در یک دست او سر عمرو می‌باشد و در دست دیگرش اشیای قیمتی و ابزار جنگی او، و افتخار کند. اما دیدند حضرت علی علیه السلام دست خالی برگشت. اگر عده‌ای می‌آمدند و زرنگی می‌کردند و جنازهٔ عمرو بن عبدود را می‌بردند، علی علیه السلام چطور می‌خواست ثابت کند که من عمرو را کشته‌ام. اصلاً هیچ کس نفهمد؛ مردم تصور کنند عمرو زنده است. اما وقتی مرده است و ایمان از سر عمرو نجات پیدا کرده، مردم تصور کنند زنده است، چه باک؟ او تا اینجا پیش رفت. جالب است که به حضرت علی علیه السلام گفتند: یا علی! شمشیر عمرو بن عبدود در بین عرب دومی ندارد؛ چرا آن را

علی علیه السلام برخاست. پیغمبر فرمود: بنشین! سه بار این کار تکرار شد. پیغمبر فرمود: او عمرو است! علی علیه السلام عرض کرد: من هم علی هستم. عمرو خجالت می‌کشید با علی علیه السلام در بیفتد؛ شمشیر زدن به علی علیه السلام برای او هنر نبود؛ چون او یک نوجوان بود. اما علی علیه السلام بر او غالب شد و او را کشت. سخن در این است که همراه داشتن سر نشانهٔ قاتل بودن است. حضرت علی علیه السلام او را کشت، ولی سرش را قطع نکرد. اگر کسی زرنگی می‌کرد و سر عمرو بن عبدود را می‌برید و نزد پیغمبر می‌آورد، حضرت علی علیه السلام چطور می‌خواست اثبات کند که من قاتل او هستم؟ اما او می‌خواست عمرو را بکشد که فتنه بخوابد، کفر سرنگون شود، به اسم هر کس می‌خواهد تمام شود. سرش را جدا نکرد، با اینکه این کار افتخار بود. اگر علی علیه السلام در دوران زندگی‌اش، سر دشمن کافر مرده را از تن جدا نکرد، اما در کربلا سر پسرش را زنده جدا کردند. امام حسین علیه السلام در آخرین لحظات جان دادن هم به دنیا می‌آموزد: با دشمن مردانه برخورد کن! چرا سر او را جدا می‌کنی؟

علی. گفت: واللہ! تا زنده‌ام اشک نمی‌ریزم. این جور کشته شدن مردن نیست. اگر برادرم به دست چنین مردی کشته شده باشد، این ذلّت نیست، گریه ندارد؛ یعنی علی علیه السلام با این رفتار، به خواهر دشمنش تسلیت داد، آرامش داد؛ جوری رفتار کرد که خواهر اشک نریزد. اما در کربلا آمدند سر امام حسین علیه السلام را عمداً جدا کردند تا خواهر اشک بریزد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله با یهودیان در حال جنگ بود، بر آن‌ها پیروز شد. زن‌ها و بچه‌های یهود به اسارت درآمدند. شب همان روز پیغمبر دید که دو نفر از زن‌های یهود خیلی بی‌تابی می‌کنند. سؤال کرد: چه خبر است؟ چرا این‌ها این‌طور بی‌تابی می‌کنند؟ گفتند: این دو نفر را از کنار کشته‌هایشان عبور داده‌اند؛ این‌ها کشته پدر و برادر را تا حالا ندیده بودند، فقط شنیده بودند. از وقتی پیکر کشته نزدیکان خود را دیده‌اند، ناراحتی می‌کنند. پیامبر ناراحت شد، پرسید: چه کسی این‌ها را از آن مسیر آورده است؟ گفتند: بلال. فرمود: او را بیاورید. بلال را آوردند. او را تویخ کرد که چرا این کار را کردی؟! بلال! خدا

برنداشتی؟ شمشیر قیمتی شخصی، یعنی ملک شخصی او. فرمود: پسر عموی من است؛ اهل مکه است. من از مرده شمشیر بگیریم؟ نگاه کنید هنر مردی را که از عمرو بن عبدود جان می‌گیرد، اما سر نمی‌گیرد! شمشیر نمی‌گیرد! هنر این است. با دشمن باید این جور بود!

وقتی خواهر عمرو خیر کشته شدن برادرش را شنید - طبیعی است که خواهر از مادر بیشتر بی‌تابی کند، اگر بیشتر نباشد کمتر هم نیست. خواهرها بیداد می‌کنند - بر سر پیکر کشته برادرش آمد، باور نمی‌کرد. (می‌گویند: وقتی حضرت زینب علیها السلام بر بالین برادرش آمد، او را نشناخت؟ این قابل توجیه است اگر حضرت زینب علیها السلام برادرش را نشناسد، سر نداشت، لباس نداشت.) متحیر شد، گفت: عادی نیست؛ یعنی اوضاع به گونه‌ای است که گویا عمرو بن عبدود خودش را کشته است. این را من می‌گویم. گفت: کشته که این‌طور با سر نمی‌ماند! کشته با شمشیر و زره نمی‌ماند. خواهرش می‌دانست که شمشیر او چه قیمتی دارد، پرسید: چه کسی او را کشته است؟ گفتند:

است که درباره حسیب بن مظاهر می فرماید: «كنت تحت القرآن في ليلة واحدة»؛^(۶) در یک شب قرآن را ختم می کردی. این باعث عزت و افتخار است. برخوردار دیگری که امام حسین علیه السلام در عاشورا داشت، این بود که بر بالین همه اصحاب و یاران خود می آمد و با هر کس برخورد و نوازش داشت. وقتی بالای سر غلام خود آمد، صورت خود را روی صورت او گذاشت. این کار او حسابی دارد. معروف است که امام حسین علیه السلام در چنین روزی، صورت خود را روی به صورت دو نفر گذاشت: یکی علی اکبر علیه السلام و یکی هم یک غلام سیاه خوداما واقعت این است که در میان شهدای کربلا، غلام سیاهی بود به نام جون که آمد و گفت: آقا! اجازه بدهید به میدان بروم، و با اصرار اجازه گرفت و رفت و شهید شد. امام حسین علیه السلام بالای سر او آمد و کنارش نشست و او را نوازش کرد و جنازه اش را با احترام برداشت و برد، ولی صورت به صورت او گذاشت. اما غلام دیگری اهل ترکیه داشت که سیاه پوست نبود، وقتی شهید شد، امام حسین علیه السلام بالای سرش

در دلت رحم نگذاشته است؟ چرا روی زخم آن‌ها نمک پاشیدی؟ پیغمبر به خاطر خواهر کشته یهودی، با صحابی خود این طور برخورد می کند، اما در کربلا، دختر پیامبر و افراد خانواده را عمداً از کنار شهدا عبور دادند. امام زین العابدین علیه السلام حالش متقلب شد. می دانست امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده است، اما «شنیدن کی بود مانند دیدن؟» یکی از جاهایی که حضرت زینب علیه السلام عالی هنرنمایی کرد، جان امام معصوم را حفظ کرد، همین جا بود. امام داشت بی حال می شد، حضرت زینب علیه السلام به دادش رسید. اگر پیغمبر با زنان یهود آن طور رفتار نمی کرد، می گفتیم: تربیت نشده اند؛ اگر علی علیه السلام آن طور عمل نمی کرد، می گفتیم: نشنیده اند. و تربیت نشده اند. مگر چقدر فاصله شد که دوستانش با بچه هایش این طور رفتار کردند؟!

عنایت خاص امام حسین علیه السلام نسبت به قرآن
 امام حسین علیه السلام نسبت به قرآن عنایت بسیار داشت. یکی از تعریف هایش این

مرد نمی خواست نزد امام حسین علیه السلام برود، زن وادارش می کرد، می گفت: برو. زن زهیر، زن عمیر کلبی، زن حبیب و زنان زیاد دیگری شوهرانشان را وادار کردند به حمایت امام حسین علیه السلام بروند. حبیب می گفت: نمی روم، زن حبیب می گفت: برو. بعد حبیب گفت: می خواستم بینم تو راضی هستی، یا نه. زنان فراوانی شوهرانشان و پسرانشان را به حمایت از امام حسین علیه السلام تشویق کردند. زنان کوفه - معروف است که برای زنان اهل بیت علیهم السلام که لباسشان کامل نبود - لباس آوردند، غذا آوردند - البته برخی از مردم هم به آنها سنگ می زدند؛ شاید آنها را نمی شناختند.

تاریخ طبری می نویسد: روز عاشورا هنگام غارت خیمه ها، زنی از اصحاب عمر سعد شمشیر به دست گرفت و جلوی خیمه ایستاد و گفت نمی گذارم، اینها اصحاب پیغمبر هستند؛ کجا می خواهید بیایید؟ یک زن آمد و از اینها حمایت کرد، در مقابل شوهر نامرد غارتگرش. شوهرش آمد، دستش را گرفت و او را برد. آنقدر اوضاع رقت بار

آمد و صورت بر صورت او گذاشت؛ چون حافظ قرآن بود. امام حسین علیه السلام رفتاری با یک برده کرد که با عزیزترین اشخاص، یعنی علی اکبرش کرد. قرآن با انسان کاری می کند که نزد امام حسین علیه السلام عزیزترین شخص بشود.

شیر زنان کربلا

زنانی که در نهضت عاشورا بودند افتخاری هستند برای همه زن ها. در مدینه، مکه، کربلا، کوفه و شام، من ندیدم که زنی علیه این خانواده اقدامی کرده باشد؛ فقط یک مورد دارد که مرحوم حاج شیخ عباس قمی در کتاب سفینة البحار می نویسد: یک زنی - هیچ مشخص نمی کند - از قبیله ای نذر کرد: اگر امام حسین علیه السلام کشته شود، یک شتر قربانی کند. حالا این زن که بود و چه جریانی داشت، راست است یا دروغ، ما نمی دانیم. اما از طرف مقابل، زنانی را می شناسیم که در حمایت از امام حسین علیه السلام افتخار آفریدند؛ مردان نامردی کردند و زنان مردانگی؛ مرد می خواست به سمت ابن سعد برود، زن نمی گذاشت.

نمی‌خواست بیاید، به او گفت: مگر تو نمی‌گفتی: ای کاش جبهه حق و باطلی پیش بیاید، من در جبهه حق علیه باطل جهاد کنم! گفت: چرا. گفت: الآن میدان حق و باطل است؛ این حسین و آن یزید. من هم با تو می‌آیم. درود خدا نثار این زن‌ها! شوهرش را به کربلا آورد. شوهر به میدان رفت، اسیر شد. او را زنده نزد عمر سعد بردند. اول به او تشر زد و با او دعوا کرد. بعد دستور داد او را کشتند و سرش را جدا کردند. زن وقتی دید شوهرش کشته شد، بر سر جنازه شوهرش رفت و شروع به گریه کرد. شمر از آنجا رد می‌شد. این منظره را دید. به غلامش گفت: این زن را بکش. او هم با عمود آهنین بر سر آن زن زد و او را بر سر جنازه شوهرش شهید کرد.

امام حسین علیه السلام و پیشینه آب

از دیگر جریان‌هایی که باید مطرح شود جریان تشنگی است. امام حسین علیه السلام با آب سابقه‌ای داشت؛ اولاً، معروف است آب مهریه حضرت زهرا علیها السلام است. بعید هم نیست که این سری داشته باشد. چرا

بود که دو نفر زن برای حمایت از امام حسین علیه السلام به میدان آمدند، یکی با عمود خیمه و دیگری با شمشیر پسر شهید شده‌اش. هر دو نامشان امّ وهب است؛ یکی پس از شهادت شوهرش، دیگری پس از شهادت پسرش. یکی از این‌ها، مادر وهب، که نصرانی بود، می‌گویند: بین راه مسلمان شد. پسرش را به میدان جنگ فرستاد و گفت: راضی نیستم برگردی؛ تا وقتی امام حسین علیه السلام زنده است تو نباید برگردی. این را می‌گویند: «بسیجی». اینجا حرف درد به میان می‌آید. عاشق درد را می‌فهمد. به همین دلیل، می‌گوید: راضی نیستم تا حسین علیه السلام زنده است برگردی. پسرش رفت، جنگ کرد، زخمی شد، برگشت. گفت: نه، تا حسین علیه السلام زنده است تو باید بروی بجنگی. رفت، جنگید و کشته شد. پس از کشته شدن پسرش به میدان جنگ آمد. امام حسین علیه السلام متوجه شد، فرمود: این زن را برگردانید. وظیفه این زن نیست جهاد کند. رفتند و او را برگرداندند.

زن دیگری به نام زن عمیر بن عبدالله کلبی، شوهرش را از کوفه آورد. شوهرش

رفت آب را فتح کرد. پیشنهاد کردند: آقا! همان‌طور که آن‌ها رودخانه را بر ما بستند، ما هم رودخانه را به روی آن‌ها ببندیم. حضرت علی علیه السلام فرمود: نه، نامردی است.

در کوفه خشک‌سالی شد، نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند: نماز باران بخوانید! آقا خودش نرفت، امام حسن علیه السلام را هم نفرستاد. امام حسین علیه السلام را فرستاد؛ نماز خواند، آب از آسمان جاری شد. به دعای او ابر تبخیر می‌شود و آب به وجود می‌آید. او از آسمان آب می‌آورد. در علقمه، آب مانند شکم مار موج می‌زد، اما راه آب را بر او بستند؛ مسلمان هم بودند، نمازخوان بودند. الآن هم همین‌طور است: «كُلُّ اَرْضٍ كَرِبْلَاءَ، كُلُّ يَوْمٍ عَاشُورَا». الآن هم عاشورا است. الآن هم حسین و یزید در مقابل همدیگر ایستاده‌اند.

عزیزان! نماز تنها، روزه تنها، خمس و زکات تنها فایده ندارد. آن‌ها بیشتر نماز می‌خواندند، حج می‌رفتند، اما بسیجی نبودند. امام را قبول نداشتند، حاضر نبودند به خاطرش جان دهند. امام را قبول

خاک و هوا و نور مهریهٔ حضرت زهرا علیها السلام نبود؟ ظاهراً در ترجمهٔ کتاب *نفس المهموم* مرحوم آقای شعرانی باشد که ماهی که عاشورا در آن واقع شد، در ماه رومی اسمش «آب» است. در ماه آب، کنار آب، فرزند آب را به شهادت رساندند.

پیامبر صلی الله علیه و آله وضو می‌گرفت، گربه‌ای حاضر شد. پیامبر احساس کرد که این گربه بوی آب شنیده، تشنه است. گربه نزدیک آمد، جرأت هم نکرد جلوی پیامبر بیاید؛ فاصله گرفت. پیامبر صلی الله علیه و آله وضو نگرفت تا گربه آب بخورد. چه می‌شد اگر وضو می‌گرفت، بعد گربه می‌آمد آب می‌خورد؟ خوب این چه چیزی را می‌رساند؟ پیامبر وضو را ناتمام می‌گذارد تا گربه بیاید آب بخورد.

در جنگ «صفین»، معاویه زودتر از سپاه حضرت علی علیه السلام به آب رسید. آب را به روی اصحاب علی علیه السلام بست تا از تشنگی عاجز شوند؛ یا برگردند یا تسلیم شوند. آقا امیرالمؤمنین علیه السلام، امام حسین علیه السلام را برای باز کردن رودخانه فرستاد؛ مالک را نفرستاد، امام حسن علیه السلام را نفرستاد، امام حسین علیه السلام را فرستاد.

که حضرت ابوالفضل علیه السلام آب نخورد. آب نخوردن حضرت ابوالفضل علیه السلام چه خدمتی به کسی کرد؟ بچه‌ها از تشنگی بیرون آمدند؟ بچه‌ها سیراب شدند؟ چه خدمتی به کسی کرد؟ اگر آب می‌خورد نیروی بیشتری پیدا می‌کرد و ممکن بود دشمن حریفش بشود. باز اینجا هم حرف عشق است، نه حرف عقل. دل مرز ندارد، دل حرفش قابل توجه نیست؛ نمی‌شود آن را توجه کرد.

رزمنده‌ای که به جبهه می‌رود و از درس و زندگی می‌افتد و اسیر می‌شود یا جانباز می‌شود؛ می‌گوید: مهم نیست. مادری که بچه‌اش در حال جان‌کندن باشد، آیا آب از گلوبش پایین می‌رود؟ هر قدر به او بگویی: مادرا! این آب حق توست، اگر تو آب نخوری، با این کار چه خدمتی به پسر ت می‌کنی، قبول نمی‌کند.

برنامه پایانی عاشورا

در پایان، اشاره‌ای داشته باشیم به برنامه پایانی عاشورا، یعنی حضور حضرت زینب علیها السلام بر نعش برادر خود حسین علیه السلام. معروف است که آن خواهر غم‌دیده ضمن

داشتند، کار امام را قبول نداشتند، حاضر نبودند فداکاری کنند. ممکن است حسین زمان، رهبر، را قبول داشته باشیم، اما اگر کارش را قبول نداشته باشیم، به چه درد می‌خورد؟ عاقل به درد خودش می‌خورد، به درد دین و دنیا و مردم نمی‌خورد. عاقل شرط می‌کند، عاشق شرط نمی‌کند؛ هر شرطی بگویی می‌پذیرد، از فرزندش می‌گذرد.

عمرو بن حجاج زبیدی برای امام حسین علیه السلام نامه می‌نویسد، بعد خودش مأمور بستن آب می‌شود. از بچه‌های امام حسین علیه السلام هم آب را مضایقه می‌کند.

حضرت ابوالفضل علیه السلام رفت آب بیاورد، رفت و صف را شکست، وارد رودخانه شد؛ از همه تشنه‌تر بود. بقیه در خانه بودند، ولی او دایم در حال جنگ و زیر آفتاب بود. وارد رودخانه شد، تشنه بود، مشک را پر از آب کرد. بعد دست را پر از آب کرد بخورد، ولی آب را ریخت، نخورد.

یکی از منبری‌های عراق به نام سید جابر آقایی - خیلی متقی بود - انتقاد می‌کرد که این هنر نیست و باور نمی‌کنم

گویای این معناست.

۲. آیا حضرت زینب کسی بود که بر سر هر جنازه‌ای بنشیند و بگوید: «به هر گل می‌رسم می‌بویم او را»؟

۳. شهدا نه متفرق بودند و نه پیکرشان در میدان جنگ بود تا حضرت زینب برادرش را در میان آنان گم کند؛ زیرا امام حسین علیه السلام همه شهدا را یا شخصاً یا به وسیله اصحاب به خیمه و ویژه شهدا انتقال می‌داد و از گزند رفت و آمد اسبان دور نگه می‌داشت.

۴. تا آن لحظه سر هیچ‌یک از شهدا بریده نشده بود بجز سر عمیر بن عبدالله کلبی کوفی که همسرش، امّ وهب، آن سر را به سمت دشمنان پرتاب کرد و به وسیله همین سر که از پشت به سر یکی از لشکریان عمر سعد برخورد کرد یکی از آنان را کشت و اتفاقاً بدن بی سر عمیر کلبی در بیرون از میدان جنگ و در کنار مرکز فرمان‌دهی دشمن قرار داشت و از دسترس دور بود و فقط امام حسین علیه السلام بود که دشمنان، شتابزده اصرار داشتند سر از بدنش جدا کنند و به عنوان نشانه و سند پایان جنگ به کوفه بفرستند و نیز

نوحه‌سراییی خود گفت: «آیا تو برادر منی؟ آیا تو پسر پدر منی؟» برخی گویندگان محترم از این جملات جانسوز چنان برداشت می‌کنند که گویا آن عالمه غیرمعلمه را نشناخته‌اند و چنین می‌سرایند:

گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را

به هر گل می‌رسم می‌بویم او را
بر این اساس که نه لباس بر تن آن بزرگوار بود و نه سر بر آن تن بود و لذا، توانست برادر خود را بشناسد.

اما نمی‌توان پذیرفت که این گفتار دلخراش استفهام حقیقی باشد، بلکه حضرت زینب علیه السلام برادرش را شناخت و این استفهام صوری بود؛ گویای اینکه شخصی مانند برادر من و فرزند مادرم فاطمه علیه السلام شایسته چنین وضعیتی نیست. این مدعا شواهد فراوانی دارد:

۱. آن بانوی بزرگوار در لحظه حضور شخص امام علیه السلام در میدان رزم، نظارت دقیق و مراقبت مستمر بر اوضاع جبهه داشت و جایی را که امام علیه السلام از اسب بر زمین قرار گرفت کاملاً می‌شناخت؛ همچنان‌که محل معروف به «تلّ زینبیه»

پی‌نوشت‌ها

۱. محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۳۲۹.
۲. طبری، تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۲۵۰.
۳. محمدباقر مجلسی، پیشین، ج ۴۳، ص ۲۶۱.
۴. طبری، پیشین، ص ۷۷ / شیخ عباس قمی، منتهی الآمال، ج ۲، ص ۴۵، چاپ ۱۳۶۶ ق.
۵. سید بن طاووس، اللهورف فی قتلی الطفوف: ترجمه بخشایشی، ص ۸۶ / شیخ عباس قمی، پیشین، ص ۳۹۱
۶. شیخ عباس قمی، پیشین، ص ۷۶.

هیچ‌یک از شهدا بی لباس نبودند.

نتیجه اینکه هرچند بدن امام علیه السلام نه سر داشت و نه لباس، اما حضرت زینب علیها السلام بانویی نبود که برای شناسایی برادرش حسین علیه السلام نیازی به سر و لباس داشته باشد. علاوه بر آن، بی سر و لباس بودن، خود بهترین شاهد برادرش بود؛ زیرا نه شهدا و نه کشتگان دشمن، بی سر و لباس نبودند. و صلی الله علی الحسین و جدّه و ابيه و امّه و اخيه و المعصومين من بنیه و غفرالله شیعتہ و محییہ و لعن الله قاتلیه.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی